



❁ لیلا باقی پور

❁ تصویرگر: سمیه محمدی

آبی با جان

یک نیسان آبی بود، مردم آزار! ببخشید. ماشین آزار. ماشین‌ها از دستش آسایش نداشتند. از کنار هر ماشینی که رد می‌شد، چنان دودی می‌کرد، که نگو! سرفه‌ی همه را در می‌آورد. یا وقتی از کنار ماشین عروس رد می‌شد، این‌طوری بوق می‌زد: «بیب... بیب...»

ماشین عروس می‌گفت: «برو دیگه نیسان آبی. چقدر بوق بوق می‌کنی! بوقم به جای بیب بیب دیگه می‌گه چیب کیب.»

اما نیسان آبی عین خیالش نبود که نبود. پشت هیچ چراغ قرمزی نمی‌ایستاد. از هر چهارراهی که رد می‌شد، صدای هیییق در می‌آمد. آن صدا،

صدای ترمز موتور یا ماشینی بود.

توی هر پیچی، می‌پیچید جلوی ماشین جلویی. ماشین جلویی بوق می‌زد، ترمز تر می‌کرد، اما نیسان آبی دودی می‌کرد و می‌رفت.

گاهی پشت ماشینش چند تا گوسفند چاق و چله می‌انداخت و سر ظهر، توی کوچه‌ها می‌چرخید. با صدای بلند می‌گفت: «گوسفندیه، گوسفندی...

یادت نره زنبیل تو بیاری.»

ماشین‌هایی که توی کوچه در حال چرت بعد از ظهرشان بودند، می‌گفتند: «آخه کی این‌طوری گوسفند می‌فروشه؟ مگه گوسفند تو

زنبیل جا می‌شه؟»

نیسان آبی هم برای اینکه حرص همه را در بیاورد، قان‌قان گاز می‌داد و دود می‌کرد. همه





از دستش حرص می خوردند. تا اینکه در یک شب تاریک که نیشان آبی سر جای همیشگی اش چرت می زد، یکدفعه صدایی شنید: «تاللااق» نیشان آبی دردش گرفت. یک ماشین گنده خورده بود به سپرش!

نیسان آبی غر زد: «چکار می کنی؟» ماشین گنده نور چراغش را انداخت تو چشم های نیشان آبی و با صدای زمختش گفت: «بیا برو عقب. دلم می خواد اینجا پارک کنم!» نیشان آبی گفت: «اینجا جای منه! همیشه اینجا بوده ام. همسایه ها خیر دارند.»

ماشین بغلی گفت: «آره، راست می گه.» ماشین آن طرفی گفت: «آره، درست می گه.»

ماشین گنده چنان بوقی زد که ماشین های دیگر یک متر از جایشان پریدند، حتی نیشان آبی هم حسابی ترسید!

بعد، با صدای نخراشیده ای گفت: «من آب و روغن قاطی کردم. برید اون طرف!»

بعد، دوباره زد به سپر نیشان آبی. نیشان آبی پرت شد آن طرف. سپرش کج شد. ناله کرد.

ماشین ها ناراحت شدند. همه آمدند کنار نیشان آبی و چراغ هایشان را روشن کردند و نورشان را انداختند توی چشم های ماشین گنده!

ماشین گنده یک کم ترسید. یک قدم عقب رفت. ماشین ها یک قدم جلو آمدند. همه ی ماشین ها با هم بوق زدند. صدای بوق ها توی کوجه پیچید. ماشین گنده باز هم ترسید. دو قدم رفت عقب!

ماشین ها با هم گاز دادند و قان قان کردند. ماشین گنده ترسید و پا به فرار گذاشت. نیشان آبی خواست دودی کند و قان قان سر و صدا راه بیندازد و به همه بگوید خودم ماشین گنده را فراری دادم، اما خجالت کشید.

دیگر بعد از آن ماجرا، هیچ کس ندید او دود کند یا گوسفند بفروشد یا ...

حالا او یک نیشان آبی باحال بود که حرص هیچ کس را در نمی آورد.

دوست عزیزم حدیثی از امام رضا(ع) هست که با موضوع قصه ی ما مرتبط است. این حدیث در مجله آمده است. آن را پیدا کن و برای بزرگترها بخوان.

از دستش حرص می خوردند. تا اینکه در یک شب تاریک که نیشان آبی سر جای همیشگی اش چرت می زد، یکدفعه صدایی شنید: «تاللااق» نیشان آبی دردش گرفت. یک ماشین گنده خورده بود به سپرش!

نیسان آبی غر زد: «چکار می کنی؟» ماشین گنده نور چراغش را انداخت تو چشم های نیشان آبی و با صدای زمختش گفت: «بیا برو عقب. دلم می خواد اینجا پارک کنم!» نیشان آبی گفت: «اینجا جای منه! همیشه اینجا بوده ام. همسایه ها خیر دارند.»

ماشین بغلی گفت: «آره، راست می گه.» ماشین آن طرفی گفت: «آره، درست می گه.»

ماشین گنده چنان بوقی زد که ماشین های دیگر یک متر از جایشان پریدند، حتی نیشان آبی هم حسابی ترسید!

بعد، با صدای نخراشیده ای گفت: «من آب و روغن قاطی کردم. برید اون طرف!»

بعد، دوباره زد به سپر نیشان آبی. نیشان آبی پرت شد آن طرف. سپرش کج شد. ناله کرد.